

# قمار باز بزرگ

## پيتر کالو



((یک))

کشیش تاس را ریخت. شرط را روی کلیسا بسته بود. همین که تاس ریخته شد جمعیتی که در کازینو دور میز قمار جمع شده بود، نفس را در سینه حبس کردند: چهل و دو چشم سیاه کوچک به دو مکعب کوچک قرمز دوخته شد که توی هوا رفت و روی پارچه فلانل سبز فرود آمد. کشیش همین که تاس‌ها را انداخت چشم‌هایش را بست و خاطرات به آرامی در دهلیزهای سرد ذهنش به گردش در آمد: این که این همه چطور رخ داده و چرا کارش به اینجا کشیده بود.

سخنرانی آن روز در ماه ژوئن، درباره آیه دوازده از فصل چهارده انجیل بود. چه بسا راهی از نظر انسان درست می‌نماید، اما در پایان به مرگ منتهی می‌شود. او بارها فروپاشی قمارخانه‌ها، این خانه‌های فساد سرشار از گناه را پیش‌بینی کرده بود: «زندگی‌تان را بر صخره عشق مسیح بنا کنید، نه بر شن‌های آز و طمع» و هشدار می‌داد که این مکان‌ها جای فساد و گناه است.

چیزی که در ابتدا رخ داد بی‌اهمیت به نظر می‌رسید اما باعث زنجیره‌ای از وقایع بعدی شد. دختر بچه پنج‌ساله عضو گروه همسرایان بر اثر عفونت از هوش رفت. کشیش فکر کرد این اتفاق قبلاً بارها رخ داده و بعدها نیز رخ خواهد داد. گروه همسرایان گروهی کوچک بود ولی بدون دختر بچه هم می‌توانست چند هفته‌ای دوام بیاورد. اوضاع وقتی اسف بار شد که معلوم شد عفونت دختر از نوع نادر و بسیار جدی بوده و ممکن است به مرگ او منتهی شود چون او دچار نوعی نارسایی کبد شده بود. کشیش دختر بچه را در خانه‌اش عیادت کرد. او بچه‌ای

معصوم و با روحیه بود و کشیش خودش او را غسل تعمید داده بود. وقتی به پشت در خانه رسید والدین کودک را وحشتزده دید. چشمان مادر غرق در اشک بود و پدر در شوک عمیقی فرو رفته بود. کشیش کنار تخت دختر بچه رفت. او در خواب بود و نامنظم نفس می‌کشید و صورت فرشته‌گونش ملتهب شده بود. کشیش همراه پدر و مادر دختر بچه برای او دعا کرد و در همین حین او چشمانش را گشود و برای چند لحظه با نگاهی سرشار از اعتقاد و جسارت به کشیش خیره شد.

کلپسای او کوچک بود اما پیروانی مخلص داشت. وقتی شنیدند که باید دختر را برای جراحی به آمریکا فرستاد، همه تصمیم گرفتند برای اینکار پول جمع کنند. اما فقط یک چهارم این پول تهیه شد و دکترها گفتند او تنها سه روز دیگر زنده می‌ماند.

آن شب کشیش دچار تب شد. هنگام خواب به هر سو می‌چرخید. آن چشمان استغاثه گر سرشار از ایمان با او بود. سرانجام از تخت بیرون آمد، روی کفپوش‌های سرد زانو زد و با تضرع به دعا مشغول شد و تا سر زدن سپیده، به دعا ادامه داد.

وقتی بالاخره از روی زانوهایش بلند شد، پاهایش خشک شده بود و قادر به ایستادن نبود. اما او به این درک رسید که خدا راه‌های شگفت‌انگیز زیادی برای حضور و اثبات خود دارد.

کشیش گویی می‌دانست چه باید بکند. او راه افتاد. برای فردی به موقعیت اجتماعی او، وام گرفتن برای تعمیرات کلیسا کار دشواری نبود. مدیر بانک با درخواست او موافقت کرد. تنها کاری که باید می‌کرد سه برابر کردن مبلغ وام بود.

((دو))

یک قمارباز واقعی، برخلاف یک قمارباز معمولی عرق ترس بر چهره‌اش نمی‌نشیند. بویی که از او به مشام می‌رسد رایحه ملایم اطمینان است و این رایحه غیر قابل خطا، یگانه و مثل غرش شیر در جنگل است که فوراً کازینو را وادار به احترام و رفتار ویژه با او می‌کند.

قمار کردن با همه، موجودی بی‌ترس و واهمه، اعصاب آهنین می‌خواهد و برگشتن از اعماق شکست به صورت همان آدم معتقد قبلی، انسان ویژه‌ای می‌طلبد.

هر چند افتخاری برایش نداشت اما کشیش چنین مردی بود. زندگی او قبلاً یکبار دیگر روی چرخ قمار افتاده بود. هرچند او مدت‌ها قبل از همه این‌ها دست کشیده بود. یکروز از پا در آمد و روانش پاک شد. برخی گفتند او دیوانه شده. کازینو به شدت برای او دل‌تنگ شده بود. آن‌ها برای ترغیب او به بازگشت، امتیازهای بزرگی پیشنهاد کردند، چون به او نیاز داشتند، او به دنبال خود جمعیتی افسون زده و مهیج را می‌کشید که شیفته جسارت او بودند. اما کشیش لباس‌های دوخت ایتالیایی‌اش را کنار گذاشت، زنجیر طلایش را فروخت و از شکوه و هیجان آن

دوران دست کشید، به سوی خدا رفت و سوگند خورد که هرگز دیگر به قمارخانه پا نگذارد.

او به خوبی به قولش وفا کرد. به کلیسا پیوست و به عضو مهمی از آن تبدیل شد. به ستون کلیسا. به قدری در ایمانش قوی و مخلص بود که وقتی کشیش وقت بازنشسته شد و به سنت کیتس بازگشت، او به جای وی منصوب شد.

((سه))

حالا که به قمارخانه برگشته بود حتی فراموش کرد یقه کشیشی‌اش را باز کند. فکر کرد این کار برای خداست و بنابراین احساس شرم نداشت. او پشت میز رفت و با پنجاه پوند شروع کرد. بازی کرد و باخت. او روی دور باخت افتاده بود و به نظر نمی‌رسید راه گریزی از آن باشد.

وقتی نصف کلیسا را در شرطبندی باخت، دو برابر شرطبندی کرد. در اطراف قمارخانه پچ‌پچ افتاد و طولی نکشید که جمعیت وحشتزده دور او جمع شدند. چهره کشیش مصمم و با خلوص بود. او بازی می‌کرد. اعداد از او می‌گریختند. تا این‌که بالاخره آخرین طاس را ریخت. برنده یا بازنده؟ او باید جفت شش می‌آورد تا همه را می‌برد. راه دیگری نبود. کشیش هنوز متزلزل نشده بود. طاس‌ها را به سمت بالا و رو به خدا نگه داشت، چشمانش را بست و آخرین دعایش را کرد، مشتش را تکان داد و طاس‌ها را ریخت. طاس‌ها با شدت به فلانل روی میز خورد و بعد آهسته و آهسته‌تر، تا این‌که بالاخره ایستادند. کشیش چشمانش را گشود و نگاه کرد. □

## ترجمه فرشته مظفری